

کتاب‌ها و نخستین تصادم‌ها

طبیعت و انسانها نه تنها در دوران مدرسه، بلکه در سالهای بعدی ایام جوانی‌ام نیز جای کوچکتري را در زندگانی معنوی من می‌گرفتند تا کتاب خواندن و اندیشیدن. با وجود اینکه من در ده بدبیا آمده بودم به طبیعت علاقه‌ای نداشتم. دقت در احوال طبیعت و فهمیدن آن دیرتر، هنگامیکه فصلی از جوانی خود را پشت سر گذاشته بودم، در من بیدار شد. انسانها از خود آگاه من مانند سایدهای تصادفی عبور می‌کردند. من یا در خود مینگریستم و یا بکتاب روی می‌آوردم که در آن نیز خویشتن و با آینده خود را می‌چشم.

من خواندن را از سال ۱۸۸۷ هنگامیکه «مرئسی فیلیپوویچ» به «یانوکا» آمد و یک بسته کتاب همراه آورد، آغاز کردم. در میان این کتابها مجموعه‌ای از آثار «نولستوی» نیز بود وارد شدن در جهان کتاب در بادی امر بیشتر با رنج توأم بود تا لذت.

هر کتاب تازه موانع تازه‌ای همراه داشت، کلمات ناشناس، مناسبات غیر قابل فهم، مرز در حال نوسان بین واقعیت و فانتزی، معمولاً کسی که بتواند اشکالات را رفع کند نبود. من گمراه میشدم، از نو شروع می‌کردم دوباره کتاب را کنار می‌گذاشتم، باز آنرا بدست می‌گرفتم. شادمانی مبهم دانستن با بی‌می که از برخورد با آنچه ناشناس است پیدا میشود، درهم می‌آمیخت. شاید بتوان کتاب خواندن آن روزهای مرا با عبور شبانه از میان استپ مقایسه کرد؛ صدای چرخها، آوارهایی که یکدیگر را قطع میکنند، تپه‌هایی که از میان تاریکی سر می‌کشند، همه چیز آشنا ولی در عین حال غریب بنظر می‌آید؛ چیه خبر است، کیست که میراند و چرا؟ حتی پیدا نیست که خوردت بکجا می‌روی، بعقب یا بجلو، ولی هنگام کتاب خواندن کسی نیست که مثل عمو «گریگوری» هنگام عبور از استپ بگوید: گاریچی‌های ما هستند که مشغول حمل غله میباشند.

البته در «ادسا» کتاب خیلی فراوانتر بود و من با هدایت‌های نیکخواهانه تا ولع کتاب می‌خواندم. مرا میبایست بزور بسگردش میبردند. بین راه درباره خواننده‌هایم فکر می‌کردم و باز بشتاب بسوی کتابها باز می‌گشتم. شبها، پیش از خواب، اصرار می‌کردم که یکربع ساعت بیشتر بمن فرصت بدهند و یا دست کم پنج دقیقه، که فصل ناتمام را بیابان برسانم. از این بابت هر شب کشمکش

داشتیم . اشتیاق بیدار شده دیدن ، دانستن ، احاطه یافتن ، در بلع خستگی ناپذیر
سطور چاپ شده مفری یافته بود . میخواستم از چشمه لایزال سخن سیراب گردم .
بلند کتاب خواندن در نخستین سالهای زندگانیم در ادسا ، در فاصله بین
کارهای روزانه و خواب ، از جمله بهترین ساعت ها و یا بهتر بگویم نیم ساعت ها
بود . « مویسی فلیپوویچ » اغلب « پوشکین » یا « نکر اسوف » میخواند . ولی « فانی
سولوموفنا » سر ساعت معین میگفت :

« لوشکا ! وقت خوابیدن تست . » مویسی فلیپوویچ تا بیدار شدن می گفت
« آره سرم باید خوابید » من خواهش کنان میگفتم : « پنج دقیقه دیگر »
درخواستم تصویب میشد . سپس خدا حافظی میکردم و با خود میگفتم ای کاش
میتوانستم تمام شب را گوش بدهم ، ولی سرم را بزمین نکنداشته بخواب میرفتم .
یک دختر دانش آموز کلاس هشتم سوفی ، که خویشاوندی دوری نیز با ما داشت ،
چند هفته ای بخانه « سپنزر » آمده بود تا بیماری مخملکی که یسکی از اعضاء
خانواده اش دچار آن شده بود ، بوی سرایت نکند . او دختری با استعداد و کتاب
خوانده بود ولی برای از اصال و شخصیت استوار . او بعد ها بسکلی پژمرد .
من شیفته او شده بودم و از وجودش هر روز بهره ای میبردم و خودم را در برابرش
هیچ می پنداشتم . من برنامه امتحانی او را پاکتور می کردم و خدمات دیگری .
در عوض ، دختر دبیرستانی بعد از ظهرها ، هنگامیکه همه با استراحت
میپرداختند ، برایم کتاب میخواند و ما با هم یک قطعه منظوم فکاهی ساخته بودیم
بنام « سفر بکره ماه » . من در اینکار مدام ابتکار را از دست میدادم . با کوچکترین
اشاره ای ، همکاری بزرگترم فکر مرا می قاپید ، آنرا میپروراند و قافیه ها را
براحتی میبافت و شعر آماده میشد . من لنگ لنگان از دنبال او میرفتم . چون
قرنطینه شش هفته ای به پایان رسید و سوفی بخانه اش برگشت من خود را بزرگتر
احساس کردم .

آشنای جالبتر خوانواده « سپنزر » ، « سرگی ایوانوویچ سیچفسکی » روزنامه
نگار ، رمان نویس و مترجم آثار شکسپیر بود او آدمی خیلی مستعد ولی میخواره بود .
بعلمت میخواره گی در برابر انسانها و حتی کودکان احساس تقصیر میکرد و ناراحتی
و جدان داشت . او « فانی سولوموفنا » را از کودکی میشناخت و « فانیوشکا » خطابش
میکرد . « سرگی ایوانوویچ » از روز اول بمن علاقه پیدا کرد . وی پس از اینکه
از دروس مدرسه ما جوریا شد بمن تکلیف زیر را داد : « شاعر و کتاب فروش »
پوشکین و « شاعر مردم » نکر اسوف را مقایسه کنم . من خشکم زد . من اثر
دوم را اصلا نمیشناختم ، ولی بیشتر از سیچفسکی « نویسنده » میترسیدم . همین
کلمه نویسنده به تنهایی برای من چون ارتفاعات دست نیافتنی بود .

سرگئی ایوانوویچ میگفت : « صبر کن الان میخوانیم » شروع بخواندن
 شمر کرد . او خیلی قشنگ میخواند . « خوب ، فهمیدی ، حالا بنویس . » مرآتاق
 کار بردند پوشکین و نکراسوف و کاغذ و قلم بدستم دادند . من آهسته ولی باحالی توأم با
 استیصال به « فانی مولو مو فنا » گفتم ؛ « نمیدانم چه بنویسم ، نمی توانم بنویسم » اودست
 بسم کشید و با صدائی ملایم جواب داد : « نترس ، هر چه که فهمیدی ساده بنویس . »
 من کمی آرام گرفتم ، یعنی غرور بیم زده ام را آرام ساختم و شروع به نوشتن کردم
 پس از تقریباً یکساعت مرا صدایم زدند . من صفحه بزرگی را که تمام آنرا سیاه کرده
 بودم با ترس و لرزی که هیچگاه در مدرسه احساس نکرده بودم بدست « نویسنده »
 دادم . سرگئی ایوانوویچ نگاهی سطحی بنوشته انداخت ، سپس برقی از چشمانش
 جهید و گفت : « اوه ببینید چه نوشته است ، چه پسر نازنینی ... » و صدای
 بلند خواند : « شاعر با طبیعتی که دوستش داشت زندگی میکرد و هر نغمه ای از
 آن ، چه شاد چه غمگین ، در روحش انعکاس مییافت . » سرگئی ایوانوویچ انگشتش را
 بلند کرد : « چه زیبا نوشته است ، هر نغمه ای از آن چه شاد و چه غمگین در
 روحش انعکاس مییافت » این کلمات آن چنان در دلم جا گرفت که آنرا برای همیشه
 بخاطر سپردم .

سرگئی ایوانوویچ سر ناها را خیلی شوخی میکرد ، خاطرات خود را باز میگفت .
 يك گیلان سر حال میآوردش . ودکا همیشه برای او آماده بود . گاه به گاه بمن
 نگاه میکرد و میگفت : « چقدر قشنگ نوشته ای ، دلم میخواهد ترا ببوسم »
 اودهان و سبیل خود را با دستمال سفره خوب پاک کرد از جای برحاست و با
 گامهای نا استوار دور میزد گشت .

من گوئی در زیر ضربات يك فاجعه ، اگر چه فاجعه بی دلپذیر ، فرار گرفته بودم
 موئسی فلیپوویچ آهسته بمن گفت : « لبوشکا پاشو و بطرفش برو . » پس از غذا
 سرگئی ایوانوویچ « رؤیای پوپوف » را از بر خواند . من سرا پا گوش بودم و
 محو تماشای سبیل های خاکستری که لطیفه ها از آن بیرون میآمد . حالت نیمه مست
 نویسنده بهیچوجه از قدرت وی در چشمهای من نمیکاست . کودکان توانائی بسیار
 برای تجرید دارند .

گاهی ، پیش از تار يك شدن هوا ، موئسی فلیپوویچ با من بگردش میرفت .
 اگر سر حال بود از هر دری سخن میگفت . او یکبار محتوی اهرای « فادست »
 را که خیلی دوست داشت برایم تعریف کرد . من با ولع بسخنانش گوش میدادم
 و آرزو میکردم که خود نیز این اهرار اچشم ببینم . از لحن گفتار گوینده دریافتم
 که موضوع بنقطه باریکی نزدیک میشود . من در اضطراب گوینده سهمیم بودم و
 هیترسیدم که ادامه مطلب را نشنوم . ولی موئسی فلیپوویچ بخیر آمد و گفت :

« بله ، گرتشن قبل از ازدواج ، کودکی بجهان آورد ... » پس از اینکه از این مانع دشوار گذشتیم ، احساس آسودگی کردیم و حکایت تا پایان گفته شد .

من گلودرد داشتم با گلوی بسته « الیور توپست » دیکشنس را میخواندم . جمله پزنگ درزایشگاه که زن حلقه زناشوئی بانگشت ندارد ، مرا سرگردان کرده بود . از موئسی فیلیپوویچ پرسیدم : « این یعنی چه ، موضوع بانگشت چه ربطی دارد ؟ » او پس از اندکی درنگ توضیح داد : « یعنی ، اگر آدم متأهل نباشد حلقه زناشوئی ندارد . » من یادگرتشن افتادم . سرنوشت الیور توپست در تصور من از یک حلقه از حلقه ای که وجود نداشت ، شروع بنشوونما کرد . مناسبات نامشروع انسانی از جهان کتاب به خود آگاهی من وارد شد و آنچه را که پیش از آن در جهان واقعیت اغلب بشکل خشن و ناستوده دریافته بودم ، اینک در دنیای ادبیات میدیدم که اصالت یافته و در سطحی عالیتر قرارداد شده است .

در آن زمان انتشار کتاب « قدرت تیرگی » تولستوی غوغائی بپا کرده بود . همه جا صحبت از این کتاب بود . پوبدونوسف (Pobedonoszew) الکساندر سوم را بر آن داشت تا نمایش این قطعه را در تماشاخانهها ممنوع کند . من میدانستم که موئسی فیلیپوویچ و فانی سولوووننا ، هنگامیکه مرا روانه خواب میکردند ، در اتاق مجاور مشغول خواندن این درام میشدند : من صدای آندورا میشنیدم . پرسیدم : « اجازه دارم آن را بخوانم ؟ » پاسخی قاطع بمن داده شد : « نه ، عزیزم ، هنوز برای تو کمی زود است » . بدانسانکه من دیگر دنبال مطلب را نگرفتم . ولی بزودی کشف کردم که کتاب در ایوانی که میشناختم قرارداد . از غیبت بزرگترها استفاده کردم و در چند روز درام تولستوی را خواندم . اما این کتاب تأثیری را که ظاهر آروی تربیت کنندگان من گذاشته بود در خودم نگذاشت . صحنه های تراژیک چون خفه کردن بچه و گسفتگودر باره شکستن استخوانها را نه بعنوان یک واقیت وحشتناک ، بلکه بعنوان فانتزی صحنه تئاتر تلقی کردم . بهتر نگویم ، از این کتاب چیزی دستگیرم نشد . در ایام تعطیل روی اشکاف کهنه ای کتابکی را که برادر بزرگترم زمانی از ویلینا اونگراد ، آورده بود کشف کردم . چون کتاب را باز کردم فوراً احساس کردم که محتوی آن خارق العاده و اسرار آمیز است .

آری این گرارش بود از مهاکمه ای که بعلمت قتل یک دختر کوچک انجام گرفته بود . هنگام خواندن کتاب که پر بود از جزئیات حقوقی و پزشکی ، موئی در جنگلی که درختهای آنرا روشنی خیال انگیز ماه نیمه روشن کرده است راه گم کرده ام . ولی این حالت بزودی مرتفع شد . آری روح انسانی بویژه روح کودک ، سپر ها ، ترمزها و دستگاههای خنثی کننده ضربه ویژه خود را دارد که

مانند يك سيستم پيچيده ولي منظم از تكانه‌هاي شديد و ناهنگام پيش گيري مي‌كند
زمانيكه هنوز در كلاس مقدماتي بودم براي نخستين بار به نشات روتتم تأثيري
كه با خود از تماشاخانه به بيرون آوردم مهيب بود و توصيف ناپذير .

مرا بهمراه فراش مدرسه «گريگوري كولود» بيك نمايش او كرائيني
فرستادند . من بارنكي چون گچ سفيد - گريگوري بهمد اينرا براي فاني سولوموفنا
تعريف كرده بود - جلوي پرده نشسته بودم و يك شادمانی تحمل ناپذير آزارم
ميداد . در فاصله پرده‌ها از جايم تكان نخوردم كه خدای نكرده چيزي را از دست
بدهم . در پايان يك كمدي يك پرده اي روي صحنه آورده شد .

هيچان درام بطوفاني از خنده منجر شد . تمام تنم از خنده ميلرزيد
سرم را بعقب ميبرد و دوباره چشمانم را بصحنه ميدوختم . در خانه ، محتوي
كمدي «موجر شيپور بدست» را تعريف كردم و جزئياتي را نيز بدان افزودم تا
طوفان خنده اي را برانگيزم كه خود ديده بودم ، ولي بنحو درد ناكي دريافتم كه
به هدف خود نرسيدم . موئيسي فيليپوويچ باعثاي تلويحي پرسيد «از نازارستود -
وليا هيچ خوشت نيامد ؟» من رنجهاي نازار را بياد آوردم و پاسخ دادم «چرا
آن بويژه زيبا بود .»

پيش از آنكه بكناس سوم ، روم مدتي در نزد عمويم در نزديكي «ادسا» به
بيلاق رفتم . در آنجا يك نمايش عشقي ديدم كه در آن كروگليا كوف ، يكي از
هم مدرسه اي هاي من ، نقش نوكر را بازی مي‌كرد . او يك بچه لاغر ، كك مكی
بود ، بشدت بيمار و چشمانی باهوش داشت .

دست از دامنش برنداشتم و التماس كردم كه قطعه‌اي را نيز با من بازی كند
«شوالیه خيس» پوشكين را انتخاب كرديم . بمن نقش پسر و به كروگليا كوف
نژش پدر داده شد . می خود را يکسره بدست وی سپردم و تمام روزها شمار
پوشكين را از بر مي‌كردم . چه اضطراب پر لذتی . ولی بزودی همه نقشه‌های ما
بهم خورد . والدین كروگليا كوف بازی تئاتر را بعلمت وضع مزاجی بدش برای او
قدغن كردند . هنگاميكه مدرسه دوباره شروع شد ، اوفقط هفته‌هاي نخست در
مدرسه آفتابی شد . من هر بار جلوي در خروجی مدرسه بانتظار اومي ايستادم تا
باوی مكالمه ادبی بكنم . ولی كروگليا كوف ديگر پيدایش نشد . شنيدم كه بيمار
است و چند ماه بعد خير آوردند كه به بيماری سل در گذشته است .

افسون تئاتر چند سالی بر من فرمانروائی كرد . بعدها علاقه‌ام به ايرای
ايتاليائی جلب شد كه ادسا از آن بخود ميآلاید . در كلاس ششم كه بودم ، تدریس
خصوصی را تنها بدین علت پذيرفتم كه بتوانم برای تئاتر پول گره آورم . ماهها

چند عاشق خاموش خواننده اول ایرا بودم که نام اسرارآمیزه «گیوپینا اوگست» داشت و گوئی از آسمان بصحنه تئاتر ادسا فرود آمده بود .

من اجازه نداشتم روزنامه بخوانم، ولی در این مورد سختگیری بکار نمی‌رفت و کم‌کم حق روزنامه خواندن ، بویژه بخش هنری آنرا ، بدست آوردم . تئاتر و بویژه ایرا مورد توجه شدید مطبوعات ادسا قرار داشت و گروه بندی افکار عمومی نیز بر همین مبنی انجام میگرفت . فقط در این زمینه بود که روزنامه ها اجازه داشتند اندك حرارتی از خود نشان دهد .

آنروزها طالع دروشویچ (Dorochevitch) منقد هنری بالا بود . وی با آنکه درباره مسائل کم اهمیت که به پیشیزی هم نمی‌آرزید ، مینوشت ، در اندك مدتی فرمانروای همه افکار شد . او بی شك آدمی صاحت قریحه بود و در بخش هنری که باقتضای سرشتش کم خطراست ، در بجه اطمینانی را در شهر ادسا میکشود که که در فشار سلوئی دوم « قرار داشت . من ، ناشکیما خود را بر روزنامه صبح میانداختم و دنبال امضاء دروشویچ میگشتم . پدران « لیبرال » و معتدل آنروز ، در اشتیاق خواندن مقالات وی با یسرانی که هنوز فرصت بی اعتدالی بچنگ نیآورده بودند ، شریك میشدند .

عشق بسخن ، گاه کاهش یاب و گاه فزونی گیر ، ولی همیشه استوار ، از پیشترین روزگار جوانیم با من همراه بوده است .

گروه نویسندگان ، روزنامه نگاران و هنرپیشگان برای من تشکیل جهانی را میدادند که تنها برگزیدگان بدان راه داشتند .

ما ، در کلاس دوم دست با انتشار مجله ای زدیم . من در این باره زمانی دراز با مؤسسی فیلیپوویچ بمشورت پرداختم و او پیشنهاد کرد که آنرا «قطره» نام بگذاریم . اما حکمت این نام ، کلاس دوم دبیرستان ما قطره ای باقیانوس ادبیات جهان میریخت . من در این باره شعری ساختم که در عین حال برنامه کارمان را نیز توضیح میداد . در این مجله اشعار و حکایاتی بچشم میخورد که آنهم از من بود . روی جلد را طراحی با نقش های پیچیده میآراست . یکی از شاگردان پیشنهاد کرد «قطره» به «کریشانوسکی» نشان داده شود . این رسالت را دانش آموز «زی» که نزد کریشانوسکی منزل داشت بعهده گرفت . او وظیفه خود را به بهترین وجهی ادا کرد . از جای خود برخاست ، به تریبون نزدیک شد ، با دستهایی استوار «قطره» را روی آن گذاشت ، مؤدبانه تعظیم کرد و با گامهایی محکم بجای خویش بازگشت . همه خشکشان زده بود .

کریشانوسکی روی جلد را نگاه کرد ، با سبیل ، با ابروها ، بارش

حرکاتی کرد و شروع کرد برای خودش خواندن . در کلاس سکوت مطلق حکم فرما بود فقط صدای ورق خوردن صفحات «قطره» بگوش میرسد . سپس کریشانوسکی از جا برخاست و شروع کرد «قطره یاک» مرا با حالت واحساس خواندن و پرسید ، «خوب بود ؟» يك آهنگ گروهی پاسخ داد ، «خوب بود .»

کریشانوسکی که مرا از پشت پرده نام مستعار شناخته بود گفت : «بسیار خوب ولی گوینده نمیداند عروض چیست .» رویش را بمن کرد و ادامه داد : «خوب ، بگو ببینم میدانی عروض چیست ؟» من اقرار کردم ، «نمیدانم .» «پس من توضیح میدهم .» کریشانوسکی درحالی که چند زنگ دستور زبان را کنار گذاشته بود ، اسرار علم عروض را بشاگردان کلاس دوم فاش ساخت . وی پس از آن گفت : «اما در بازه ی مجله ، احتیاجی ندارد که شکل مجله را داشته باشد ، اقیانوس ادبیات را هم بحال خود بگذارید ، آنرا بعنوان دفترچه تمرین تلقی کنید .» چرا که مجله مدارس ممنوع بود . ولی مسئله بشکل دیگری حل شد جریان آرام تحصیل دبیرستانی من ناگهان قطع شد . من از آن مدرسه اخراج شدم .

در زندگانی من ، حتی در سالهای کودکی ، تصادم هایی نه اندک وجود داشت که ، بقول حقوقدانها براساس حقوق تضییع شده رخ داده بود . این اغلب انگیزه نزدیکی و یادآوری من از رفیقان بود . شرح همه این رخ داده ها موجب درازای بیهوده سخن خواهد شد ولی در دبیرستان دو تصادم مهمتر از معمول روی داد .

بزرگترین این برخوردها آن بود که در کلاس دوم با «بورنار» روی داد . او يك سوئسی بود که فرانسوی اش میخواندند . زبان آلمانی در مدرسه تاحدی میتواندست با روسی رقابت کند . در عوض فرانسه بدشواری پیش میرفت . اغلب شاگردان با این زبان در مدرسه آشنا میشدند و آن برای کولونست های آلمانی بویژه دشوار بود . بورنار مبارزه بی امانی را با آلمانیها آغاز کرده بود . قربانی خشم او «واکر» بود که برآستی در آموختن کودن بود . ولی در يك مورد بخصوص اگرچه نه همه ، بلکه بسیاری عقیده داشتند که بورنار بیجهت به «واکر» نمره يك داده است . بورنار اصلاً نوزعصبانی بود و جیره روزانه قرص سوء هاضمه را دو برابر کرده بود . شاگردان شروع کردند بهم سقله زدن و چشمك زدن و گفتند ، «باید يك کنسرت برایش بدهیم .» من آخرین داوطلب اینکار نبودم و شاید هم اولین نفر بودم .

از این نوع کنسرت ، ها قبلاً هم تشکیل شده بود ، بویژه برای معلم رسم که بملت حماقت های موزیانه اش محبوبیت نداشت

تشکیل کنسرت از اینقرار بود که در پایان ساعت درس ، هنگامیکه معلم داشت از در کلاس بیرون میرفت همه شروع می کردند بکصدافریاد کشیدن، البته بادها نه‌ای بسته، تا صاحب صدا شناخته نشود. برای بورنار تاکنون دوبار کنسرت نواخته بودیم ، ولی خیلی آهسته ، چون از اوسپترسیدیم. این بار جساتی بهم زدیم ، هنوز فرانسوی روزنامه را زیر بغل نزده و نرفته بود که صدا از ردیف آخر شروع شد و بجلوترین ردیفها سرایت کرد. من هم بنوبه خود از همراهی دریغ نکردم. بورنار که هایش را از آستانه در بیرون گذاشته بود ، ناگهان برگشت ، تا وسط کلاس آمد، در حالیکه چهره اش کبود شده بود و چشمانش از خشم برق میزد بی آنکه سخنی بگوید رو باروی دشمنش قرار گرفته بود. بچه‌ها، بویژه آنانکه در ردیفهای اول نشسته بودند ، قیافه معصوم بنخود گرفتند. بچه های ردیف آخر به و رفتن با کول پشتی های خود مشغول شدند ، انگار اتفاقی نیفتاده است. او پس از اینکه لحظه ای چند ایستاد ، مثل يك دیوانه بسوی در برگشت، بطوری که دامن فراکش مثل يك بادبان باهتزاز در آمد. ولی این بار صدای زوزه مانند بچه ها ، جور و یکدست بلند شد و فرانسوی را تا درون دالان همراهی کرد.

در آغاز ساعت بعد از بورنار، شوانباخ و «میر» مفتش که شاگردان او را بعلمت چشمهای وادریده، پیشانی محکم و کودنش بین خود «چکش» مینامیدند ، در کلاس حاضر شدند. شوانباخ شروع بسخنرانی افتتاحی کرد و میکوشید در دست انداز اعمال روسی گیر نکند. بورنار در انتظار انتقام نفس میزد ، «میر» با چشمهای وادریده بچشمهای شاگردان خیره شده و آنها را که بجسارت مشهور بودند فرا میخواند و میگفت : «تو حتماً در اینکار دست داشتی.» برخی آرام اعتراض میکردند و برخی دیگر خاموش میماندند. بدین ترتیب تقریباً پانزده شاگرد بیک تا دو ساعت «حبس» محکوم شدند. بقیه واز جمله من آزاد شدند ، با آنکه بنظم آمده بود که بورنار هنگام خواندن قامها مرا خوب براندار کرده بود. من برای آزاد شدن هیچ اقدامی نکرده بودم. ولی خودم را همدا هم از روی خود نمائی لونداده بودم. کلاس را با حسرتی کم و بیش ترک گفتم چه بسا دیگران محبوس ماندن بنظرم حالی از تفریح نمی آمد.

فردا صبح که بمدرسه آمدم - جریان دیروز را تقریباً از یاد برده بودم - دم در همشاگردی ای از گروه تنبیه شدگان انتظارم رامیکشید ، «گوش کن، امروز کاری دستت خواهند داد. دیروز دانیلوف چفولی ترا به میر کرد «میر» هم بورنار را آورد بعد هم مدیر آمد. آنها تحقیق کردند بینند تو بانی اینکار بوده ای یا نه.»

عضلات قلبم بهم آمده بود . مبصر کلاس هم سر رسید و گفت : « مدیر شما را میخواهد . » اینکه مبصر جلوی دروازه مدرسه در انتظار من بود و لحن حرف زدنش ، هیچکدام نشانهٔ بشارتی نبود . نشانی اطاق مدیر را از فراشها پرسیدم . وارد دالانی که تا کنون ندیده بودم شدم و جلوی در اطاق مدیر ایستادم . مدیر از جلویم رد شد ، نگاهی پر معنی بمن انداخت و سرش را تکان داد .

من ، بیشتر مرده تا زنده ، آنجا ایستاده بودم . مدیر دوباره از اطاقش بیرون آمد و انکار که چیزی به سوی من پرت میکنند گفت : « خوب ، خوب » من میفهمیدم که این خوب ، خوب معنی خوبی نمیدهد . پس از چند دقیقه اکثر معلمین اطاق خود را که در مجاورت اطاق مدیر قرار داشت ترک کردند و بکلاسهای خود روانه شدند . بیشتر آنها مرا ندیدند . کریشانوسکی سلام مرا با نقشی از خطوط صورت پاسخ گفت که گوئی میخواهد بگوید : « خوب کاری دست خودت داده ای ، برایت متأسفم ، اما کاری از من ساخته نیست . » ولی بورنار ، پس از آنکه مؤدبانه بوی سلام کردم ، بسوی من آمد . ریشهای خود را که موزیکری از آن میبارید بصورت نزدیک کرد و گفت : « هاگرد اول کلاس دوم مجسمهٔ فساد اخلاقیست ، سپس لحظه ای ایستاد و با نفس نا پاکش بچهره ام دمید و تکرار کرد : « مجسمهٔ فساد اخلاق » و بعد سرش را بر گرداند و رفت . پس از آن « چکش » سرو کله اش پیدا شد و با خوشحالی آشکار گفت : « خوب تو هم از این کارها بلدی ، حالا نشانت خواهم داد . » اینها همه روح مرا شکنجه میداد . در کلاس من ، کلاسی که دیگر رنگش را ندیدم ، درس نمیدادند ، بلکه مشغول بازجویی بودند مدیر : « میر » و کامینسکی ناظم در مورد مجسمه فساد اخلاق کمیسیون تحقیقی تشکیل داده بودند .

جریان از اینجا شروع شده بود که یکی از شاگردان محکوم به حبس به میر گفت : « ببخود ما را حبس کرده اند . آنکه واقعا فریاد کشیده بود آزاد شد . » ب « دیگران را تحریک کرد و خودش هم فریاد کشید . ولی او را گذاشتند بخانه برود . اینها - کارلسون هم میداند »

« میر » گفت : « غیر ممکن است ب «ب» پس خوبی است . ولی کارلسون که « بینم » کشیش را بمن بعنوان باهوش ترین مردان ادسا معرفی کرده بود . حرفهای آن شاگرد را تصدیق کرد و پس از او هم چندین تن دیگر . سپس « میر » پی بورنار فرستاد در کلاس ماده دوازده نفر لافزن بودند که از دروغ ابا نداشتند . حالا دیگر خیلی چیزها بخاطرشان میرسید . « ب » سال پیش در زنک تفریح دربارهٔ مدیر چنین و چنان گفت . « ب » در کنسرتی که علیه سیم رودسکی تعمیم شده بود شرکت داشت

«واگر» که تمام معرکه بخاطر او برپا شده بود، بنحورقت انگیزی گفت: «هما منظور که همه میدانند و قتیکه گوستاوسامولویچ بمن يك داد، گریه ام گرفت. بعد «ب» نزد من آمد، دست روی شانم گذاشت و گفت: «گریه نکن، ما بمشاور عالی مدارس نامه ای مینویسیم که بورنار را بیرون کند.» «یکی نامه بنویسید؟» — «بمشاور عالی» — «ممکن نیست، بعد توجه جواب دادی؟» — «من چیزی نگفتم» «دانیلوف خودش را قاتی کرد، «آره، آره، «ب» پیشنهاد کرده بود که بداره مدارس استان نامه بنویسیم، ولی نامه بدون امضاء، برای اینکه از مدرسه اخراجمان نکنند. هر کس میبایست زیر نامه فقط يك حرف از اسمش را بنویسد.» بورنار از شوق در پوست نمیکنجید: «خوب، هر کس فقط يك حرف» از همه بدون استثناء بازجوئی شد. عده ای از شاگردان آنچه را که واقعت نداشت، و آنچه را هم که واقعت داشت، با سرسختی رد کردند، از جمله «کوستیا» که قتیکه دید دارند چطور به بهترین دوستش، شاگرد اول کلاس، خیانت میکنند، بسختی گریه میکرد. اینان از طرف دروغزنان بعنوان دوستان من قلمداد شدند. اکثریت خاموش بود. دانیلوف میخواست در کلاس نقش اول را بازی کند، کاریکه نه در آنوقت و نه بعدها بدان موفق شد. من در دالان جلوی اتاق مدیر، در کنار آشکاف زردولاک والکل شده، مثل يك جانی خطرناک ایستاده بودم. متهم کنندگان یکی پس از دیگری برای رو برو شدن با من فرستاده شدند. کار بدینجا پایان یافت که مرا روانه خانه کردند. «بروید بخانه و بوالدین خود بگوئید که بمدرسه بیایند.»

— «والدین من درده، خیلی دور، منزل دارند.»

— خوب به سرپرست خود بگوئید بیاید.

من تادیر و زشاگرد اول بی چون و چرا بودم و فاصله ام با شاگرد دوم خیلی زیاد بود. حتی میرهم گمان بد درباره من نمیرد. ولی امروزه زیر افتاده ام و دانیلوف که به تنبلی و فساد معروفست، در انظار همه شاگردان کلاس و مقامات مدرسه بمن لگدمیزند. گناه من چیست؟ اینکه بسود انسان توهین شده ای که نه نزدیک بمن است و نه از او خوشم میآید، شدیداً وارد عمل شده ام؟ اینکه زیاد به همبستگی شاگردان کلاس اعتماد کرده بودم؟ من هنگامیکه راه خانه را پیش گرفته بودم حوصله این نوع تعمیم ها و نتیجه گیریها را نداشتم. با چه ره ای پکرو قلبی افسرده، در حالیکه بنفص گلویم را گرفته بود، همه آنچه را که رخ داده بود بازگو کردم. سرپرستان من، با آنکه خودسخت و وحشت زده شده بودند، در تسلی من میکوشیدند. فانی سولوموفنا، بدون اینکه من بدانم، نزد مدیر، ناظم،

گریشا نوسکی و «یوچیکو» رفت. سعی داشت مطلب را روشن کند، آنان راقانع
 نماید. به چهارب آموزشی و پرورشی خود استناد کرد. من در گوشه اطاقم با کول -
 پشتی بسته کنار میز نشسته بودم و تسلی نمی پذیرفتم. عاقبت کار چه خواهد شد؟
 مدیر گفت کنفرانسی از معلمین برای بررسی مطلب تشکیل خواهد شد.
 این بنظر تهدیدآمیز میآید. کنفرانس تشکیل شد. «موتیسی فیلیپوویچ» به جلسه
 رفته بود تا از تصمیم آنها آگاه گردد. من انتظار بازگشت او را با اضطرابی شدید
 تر از آن کشیدم تا بعدها رأی دادگاه تزاری را. در پائین باز شد گامهای آشنا
 از پله ها بالا آمد. در اطاق غذاخوری باز شد. فانی سولوموفنا نیز از اتاق مجاور
 وارد شد. من پرده را کمی کنار زدم. موتیسی فیلیپوویچ با صدائی خسته گفت: «غیر
 ممکن است». فانی سولوموفنا تکرار کرد: «غیر ممکن است؟» موتیسی فیلیپوویچ
 با صدائی آهسته تر تأیید کرد: «غیر ممکن است.» من نگاهم با ندهانداختم و پرده را
 کشیدم. در تابستان که فانی سولوموفنا برای گذراندن تعطیلات به یانوکا آمده
 بود درباره من گفت: «او بشنیدن این سخن، کبود شد، بطوریکه من ترس برم داشت.»
 من گریه نکردم. يك بی آرامی گنگ وجودم را فرا گرفته بود.

کنفرانس دبیران میبایست از این سه راه حل یکی را برگزیند، اخراج از
 تمام دبیرستانها، اخراج از دبیرستان سن پولوس بدون حق بازگشت و اخراج موقت
 با حق بازگشت. دبیران بر سر شق سوم، یعنی خفیف ترین مجازات ها توافق کردند. وقتی
 مادر از شنیدن این خبر چه عکس العملی نشان خواهند داد چندانم میشد. سرپرستان
 بیاد میآوردم که پدر و من هر آنچه ممکن بود کردند تا آنانرا برای شنیدن
 این خبر آماده سازند. فانی سولوموفنا نامه ای مفصل بخواهر بزرگترم نوشت و
 بوی یاد آور شد که چگونه خبر را بگوش والدینم برساند.

من تا پایان سال تحصیلی در ادسا ماندم و بعد، مثل همه سالهای دیگر
 برای تعطیلات بخانه برگشتم. شبها که پدر و مادرم بخواب میرفتند برای خواهر
 و برادر بزرگتر جریان واقعه را تعریف میکردم و خود در جلد دبیران و شاگردان
 میرفتم. برادر و خواهرم هنوز سالهای مدرسه خود را خوب بخاطر داشتند. گاهی
 سرتکان میدادند و گاهی از تعریف من خنده شان میگرفت. خواهرم در میان خنده
 ناگهان گریه اش میگرفت. سرش را روی میز میگذاشت و هق و هق گریه میکرد. قرار
 بر این شد که من یکی دو هفته بسفر بروم تا خواهر در غیاب من همه چیز را بپدر
 بگویم. خواهر خود از اندیشیدن به این مطلب احساس دلهره میکرد. پدرم پس از عدم
 موفقیت برادر بزرگتر، همه امیدش را بمن بسته بود. نخستین سالهای مدرسه از

موقعیتی کامل حکایت میکرد و اینک تمام موفقیت های بدست آمده داشت از دست میرفت .

چون پس از هشت روز با دوستم گریشا از سفر بر گشتم ، بزودی دریافتم که موضوع آفتابی شده است . مادر با خوشروئی با گریشا رو برو شد ، ولی مرا کاملانندیده گرفت . در عوض پدر طوری با من رفتار میکرد که گوئی اتفاقی نیفتاده است . او در یک روز گرم که از کشتگاه برگشته بود و در دالان خنک خانه استراحت میکرد در حضور مادرم ناگهان گفت : «خوب بگو ببینم چطور برای مدیریت سوت کشیدی؟ اینچور ، با دو انگشت در دهان؟» او دو انگشتش را بد دهان گذاشت و خندید .

مادر حیرت زده گاه بمن نگاه میکرد . در چهره او خنده و غیظ با هم در نبرد بودند ؛ باین سادگی از موضوعاتی چنین وحشتناک حرف میزنند؟ ولی پدر بیاز جوئی ادامه داد ؛ «نشان بده ببینم ، چطور سوت کشیدی؟» او همانطور می خندید .

با وجود گرفتگی خاطر از اندیشه اینکه چطور یک شاگرد ، آنهم شاگرد اول کلاس ، جرأت کرده بود برای مقامات عالی سوت بکشد ، خوشش آمده بود . من بیهوده سعی کردم او را قانع کنم که مسئله سر سوت کشیدن نبود ، ولی پدر همچنان بر سوت کشیدن پافشاری میکرد . کار بدینجا کشید که مادر شروع کرد به گریستن .

من در تابستان اصلا در اندیشه آماده کردن خود برای امتحان نبودم . آنچه رخ داده بود برای مدتی لذت آموختن را از من گرفت . من تابستانی خالی از آرامش ، پر از دعوا و جار و جنجالی را گذراندم و دو هفته با متحان مانده به ادا سا بر گشتم در اینجاهم با میل کار نمی کردم ، از همه بیشتر در درس فرانسه زحمت میکشیدم . ولی بورنار در امتحان فقط بچند سؤال سطحی اکتفا کرد . دبیران دیگر از او هم کمتر سؤال کردند . من بکلاس سوم رفتم . در آنجا اکثریت همکلاسهائی را که بمن خیانت کرده بودند ، از من دفاع کرده بودند و یا خود را محتاطانه کنار کشیده بودند یافتیم .

این امر مدتها مناسبات شخصی مرا تعیین کرد ، من با خیلی ها حرف نمیزدم که هیچ ، سلام علیک هم نمی کردم . ولی در عوض با آنانکه در موقعیت دشوار خانیم را گرفته بودند طرح دوستی محکمتری را ریختم .

این نخستین آزمایش با اصطلاح سیاسی من بود . این گره بندی که بر سر آن حادثه کوچک پدید آمده بود ؛ حسودان و ناجوانمردان در یکسو ، جوانهای رنک و دلیر در سوی دیگر و توده بیطرف و در حال نوسان در میان آندو — این گره

بندی پس از آن نیز کاملاً از بین رفت. من این گروه بندی را در زندگانی بعدیم
بزرها در شرایط متفاوت بچشم دیدم.

هنوز بر فهارا از خیابانها نرفته بودند، ولی هوا گرم بود. بامها، درختها
و گنجشکها بهار را تنفس میکردند. شاگرد کلاس چهارم راه خانه را پیش گرفته
بود و برخلاف مقررات، يك بند کوله پشتی را بملت پاره شدن سگک در دست گرفته
بود. او پالتوی بلندی را که بتن داشت زیادی، غیر لازم و سنگین میدید که عرفی
سگک بر بدنش مینشاند. در آن پسر آرزویی موج میزد. او همه چیز را و خود را در
روشنائی تازه ئی میدید. آفتاب بهار بوی هشدار میداد که چیزی توانا تر و بزرگتر
از دبیرستان، مدیر، کوله پشتی، برخلاف مقررات، آموختن شطرنج، خورد و خوراک
و حتی کتاب خواندن و تئاتر، خلاصه زندگی روزمره وجود دارد. آرزوی آن
ناشناخته و فرمانروا که در ماورای فرد قرار دارد، همه وجود آن پسر را در
برگرفت در رگ و پوست او نفوذ کرد و در وی درد شیرین پنختمگی را بیدار ساخت.
او که آهنگك يك موسیقی دردناك در شقیقه هایش شنیده میشد بخانه آمد.
کوله پشتی را بروی میز انداخت، روی تخت خواب خوابید و سرش را در میان بالش
فشرده و شروع کرد بگریستن. او برای توجیه گریه اش صحنه های غم انگیزی را از
کتابها و از زندگانی خود بخاطر می آورد و اشك اشتیاق بهار میریخت. او چهارده
ساله بود.

پسرك از کودکی به بیماری معده و روده مبتلا بود، که در همه دوران زندگانش
از او دست برنداشت. او ناچار بود همیشه دوا بخورد و پرهیز کند. هر تکان عصبی
در روده اثر میکرد و وقتی که او بکلاس چهارم رفت بیماری چنان شدت یافت که مانع
درس خواندن شد. پس از يك دوران طولانی و بی نتیجه استراحت، پزشکان چنین
رأی دادند: بیمار باید بده فرستاده شود. رأی پزشکان آنوقت در من بیشتر تولید
رصادت کرد تا اندوه. میبایست موافقت والدین را هم جلب کرد.

گذشته از این میبایست يك معلم خصوصی هم پیدا کرد تا يكسال عقب
نمانم. این یعنی هزینه اضافی و هزینه اضافی هم در ده یانوکاه مورد پسند نبود. ولی
کارها بكمك موفیسی فیلیپو و ریچ رو برآمد. دانشجوی سابق هگ، را بعنوان معلم
یافتند. او آدمی بود کوچک، بازلفهای قشنگ که در حوالی شقیقه سفید شده بود. او
آدمکی بود خود نما، پیرگویی شخصیت، با آموزش نیمه دانشگاهی، از قماش
آدمهای بدبیار. او شعر میساخت و حتی یکی از روزنامه های ادسا دو شعر هم از او
چاپ کرده بود. او عدد شماره روزنامه را همیشه همراه داشت و آنرا همه جانانشان

میداد . مناسباًش با من توأم باخلجان بود و متمایل بدتر شدن . او در آغاز خیلی خودمانی بامن رفتار میکرد و گاه و بیگاه میگفت که میخواهد دوست من باشد . بدینجهت عکس دختری را بمن نشان داد بنام کلودی و از روابط پیچیده خود با وی سخن گفت . پس از چندی رفتارش ناگهان تغییر کرد و خواستار احترامی شد که شاگرد به معلم میکند .

این کشمکش های بی معنی پایان بدی داشت : يك دعوی طوفانی و قطع رابطه کامل . با همه این مردك شقیقه خاکستری مرا با سرار رابطه بايك زن واقف کرد ، زنی که در عکس زیبا بود ، من خود را بزرگتر احساس میکردم . در کلاسهای بالاتر بجای کربشانوسکی ، گاموف ادبیات درس میداد . او جوانتر و هسلهف تر از کربشانوسکی بود . آدمی بود خیلی نزدیک بین ، زودرنج ، تنی که در آن اثری از حرارت نبود و روحی که در آن عشق برشته ای که درس میداد دیده نمیشد .

ما ، کسالت آمیز ، از بی او از فصلی به فصل دیگر میرفتیم . گاموف علاوه بر این خیلی وقت شناس بود . و باز دیدار کارهای کتبی ما را تا آنجا که ممکن بود بتعریق میانداخت .

در کلاس پنجم ، چهار انشاء اجباری بود . من بدین درس علاقه روز افزونی در خود میدیدم . نه تنها کتابهای آنرا که معلم گفته بود ، بلکه آثار دیگری را نیز میخواختم . گفتارهای دیگران را یادداشت و نقل میکردم . در جمله ها دخل و تصرف مینمودم و اصولاً باشوقی فراوان کار میکردم و کوشش من در سرحد دستبردهای ادبی متوقف نمیماند . غیر از من ، در کلاس شاگردان دیگری نیز بودند که انشاء را بعنوان يك تکلیف شاق و مزاحم تلقی نمیکردند . شاگردان کلاس پنجم با اضطرابی بزرگ - برخی با دغدغه خاطر و برخی دیگر با امیدی فراوان - در انتظار نمرات انشاء بودند ، يك انتظار بی نتیجه . این جریان در ثلث دوم هم تکرار شد . انشاء ثلث سوم را آنقدر مفصل نوشتم که بالغ بر يك کتابچه تمام شد . دو هفته ، سه هفته گذشت و خبری نشد . محتاطانه گاموف را خاطر نشان ساختم .

او طفره رفت . زنگ بعد ، ژابلونوسکی که از انشاء نویسان ساعی بود گاموف را مستقیماً مخاطب قرارداد و گفت : « چرا از سر نوشت انشاء های ما خبری نیست ، چه بسر آنها آمده است . » گاموف باخسونت سخن او را قطع کرد . ژابلونوسکی کوتاه نیامد . ابروهای پرپشت بهم پیوسته خود را بالا کشید و با صدای بلند تکرار کرد که بدین ترتیب نمیتوان کار کرد .

گاموف گفت: « ساکت شوید و سر جایمان بنشینید » ولی ژابلونوسکی نه ساکت شد و نه بجای خود نشست. گاموف داد زد: « از کلاس بروید بیرون. مناسبات من با ژابلونوسکی مدت‌ها بود که خوب نبود. قضیه بورنادر در کلاس دوم مرا محطاط کرده بود، ولی اکنون احساس می‌کردم که سکوت جایز نیست.

گفتم: « آنتون می‌کالوویچ، ژابلونوسکی حق دارد و ماهمه از او پشتیبانی میکنیم... » صدائی گروهی در کلاس پیچید: « درست است... » گاموف گیج شد و سپس بخشم آمد: « یعنی چه، من خود تکلیفم را می‌فهمم... شما اصلاً حق دخالت ندارید. شما مزاحم نظم میشوید. » به نقطه حساس او حمله شده بود، نفرسومی برخاست و گفت: « ما فقط انشاء های خودمان را میخواهیم لاغیر، گاموف از کوره در رفته بود: « ژابلونوسکی، کلاس را ترک کنید. » ولی ژابلونوسکی از جاجم نخورد. بیج بیج هائی از گوشه و کنار شنیده شد. « خوب، برو بیرون، مگر چه میشود. »

ژابلونوسکی در حالیکه شانه هایش را بالا انداخته بود و پاشنه کفشش را محکم بزمین میکوفت از کلاس بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بهم زد. در آغاز زنگ دوم کامینیسکی با کفش تخت لاستیکی اش در کلاس آفتابی شد. این نشانه خوبی نبود. سکوت برقرار شد. او با صدای گرفته سخنرانی کوتاه ولی سخنگیرانه‌ای کرد، تهدید باخراج نمود و بمنوان چربمه اعلان کرد: ژابلونوسکی ۲۴ ساعت حبس نمره ۳ در انطباط، من ۲۴ ساعت حبس، سومی دوازده ساعت این دومین سنگ راه آموزش من بود. ولی جریان عواقب وخیمی نداشت. گاموف انشاء های ما را بازنگرداند و ماهم از خیرش گذشتیم.

همانسال تزار مرده بود، این حادثه شگرف، حتی غیر متحمل، آری غریب، مثل زمین لرزه‌ای در سرزمین دوردست بنظر می‌آمد. در من و پیرامون من چیزی که حکایت از غصه برای تزار بیمار، علاقه بوی و با اندوهی از مرگش وجود نداشت.

وقتی که فردای آن روز بمدرسه رفتم چیزی مثل يك وحشت عمومی در آنجا حکمفرما دیدم. شاگردان بهم میگفتند « تزار مرده است. » انکار نمی‌خواستند چیزی بگویند. ولی نمیتوانند. آنان کلماتی برای بیان احساس خود نمی‌افتند، چرا که احساساتشان گنگ نامعلوم بود. ولی همه میدانستند که از درس خیری نیست و همه باطناً خوشحال بودند، بویژه آنانکه تکالیف خود را انجام نداده بودند. فراش همه شاگردان تازه از راه رسیده را بسالن بزرگ که در آن مراسم

دعا انجام میگرفت میفرستاد . کشیش عینک طلائی حرفهائی بدین محتوی زده
«بچه ها از مرگ پدر متأثر میشوند . ببینید حالا که پدر همه ملت مرده است تا
چه حد همه ماتم زده اند .»

ولی در حقیقت از زمانم خبری نبود . مراسم دعا طولانی میشد و حوصله‌ی
همه سر رفته بود . دستور داده شد که همه بازوبند مشکی ببندند و کلاه مشکی
بسر بگذارند . پس از آن اوضاع بحالت عادی برگشت . شاگردان از کلاس پنجم
شروع به تبادل نظر درباره رشته ای که در دانشگاه انتخاب خواهند کرد میکردند
درباره انتخاب راه آینده زندگی . از کنکور صحبت میشد و از پر و فسورهای پترزبورگ
که خیلی ها را رد میکنند و از سئوالهای مشکلی که آدم درش میماند .

در شهر جوانانای بودند که سال بسال برای کنکور به پترزبورگ میرفتند ،
رد میشدند ، بر میگشتند و خود را آماده میکردند تا همان راه رفته را بپیمایند .
از فکر این آزمایش تعیین کننده سر نوشت ، قلب برخی می ایستاد ، دو سال
با امتحان مانده بود .

کلاس ششم بدون تصادم ها و برخوردها گذشت ، همه میخواستند هر چه
زود تر یوغ مدرسه را از گردن واکنند . امتحان نهائی با تشریفات خاص و در
حضور پر و فسورهائی که از اداره آموزش محل فرستاده بود انجام شد . مدیر
مدرسه پاکت سئالات مربوط به امتحان کتبی را که از اداره کل آموزش رسیده
بود با تشریفات بسیار می گشود .

پس از اعلام سئوال صدای آه دسته جمعی بلند میشد ، گوئی همه را به آب سرد
انداخته اند . از فرط اضطراب و ناراحتی بنظر می آمد که سئالات خیلی از قوه
شاگردان بیرونست . ولی بزودی معلم میشد که آنقدر هم دشوار نیست . در پایان
دوساعت مقرر ، دبیران به ما ، درگمراه کردن فرستادگان اداره آموزش یاری
میکردند . من هنگامیکه سئوال خود را نوشتم ، آنرا تحویل ندادم ، بلکه با
موافقیت تلویحی در بشافوسکی ناظم در اطاق ماندم تا سرگرم تبادل افکار با شاگردانی
گردم که در بعضی دروس ضعیف بودند .

کلاس هفتم کلاس تکمیلی بود . مدرسه سن پولوس کلاس هفتم نداشت .
بنا بر این میبایست مدرسه را عوض کرد . مادریگرازاو نیفورم خارج شده بودیم .
هر کس هر لباسی را که میخواست به پر میکرد . غروب روزیکه مدارک خود را
گزفتم : دسته جمعی بیاغ تابستانی رفتیم که تصنیف خوانان در صحنه تماشاخانه
آن مشغول خواندن بودند . ورود برای دانش آموزان اکیداً ممنوع بود . همه
کراوات زده بودند .

روی میزد و بطری آبجو قرار داشت و به لبوای ماسیگار. ما باطناً از دلیری خود میترسیدیم. پیش از آنکه بطری اول را باز کنیم سروکله و بلهلم، مسئول کلاس سر میز ما پیدا شد. ما حرکتی غریزی برای بلند شدن کردیم و همه دستیاچه شدیم. ولی اتفاقی نیفتاد. و بلهلم دست یکایک ما را فشرد و گفت:

« شما اینجا هستید؟ » « آره که از همه مامسن تر بود وانگشتری در انگشت کوچک داشت، بدون اینکه خجالت بکشد، مسئول کلاس را دعوت کرد که با ما آبجو بخورد. از حدمان تجاوز کرده بودیم. و بلهلم موقرانه دعوت او را رد کرد و پس از خدا حافظی بسرعت رفت تا جلوشاگردانیرا که از آستان باغ گام باینطرف گذاشته اند بگیرد.

ما با اعتماد بنفس دو برابر، شروع به آبجو خوردن کردیم. هفت سالی را که من، با کلاس مقدماتی در دبیرستان گذراندم. حالی از شادمانی نبود ولی شادمانی‌ها کمتر عیان بود تا رنجها.

بطور کلی خاطرات من از دبیرستان اگر تیره نباشد، خاکستری است. بر تمام حوادث مدرسه چه خوب و چه بد رژیم فورمالیست بیرونی حکمروا بود. مشکل بتوانم معلمی را بنامم که با علاقه یادش را بخاطر می‌آورم. با آنکه مدرسه ما بدترین مدرسه‌ها نبود. با همه این‌ها در آنجا چیزهایی آموختم، مبنای دانش، عادت بکار از روی نقشه و انضباط شدید. همه اینها بعدها بکارم خورد. علاوه بر این مدرسه در من - اگر چه غیر مستقیم - بندردشمنی با آن اوضاع را کاشت. بهر حال این بندر بر زمین شوره نیفتاد.

ترجمه‌ی هوشنگ وزیری

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

تروتسکی پس از تبعید به ترکیه در جزیرهٔ «پرین کیپو» در نزدیکی استانبول بازن و پسر بزرگترش «لئو» منزل گزید. در اثنای چهار سال اقامت در آن جزیره دور از مرکز حوادث بزرگ از کار رکوشش نایستاد و از راه نامه‌ها و مقالات بین‌شمار پیوند خود را با نهضت جهانی سوسیالیسم حفظ کرد.

کتاب حاضر نیز، که از جمله کارهای بزرگ زندگانی اوست، در پربین کیپو نوشته شده است. هنگامی که تروتسکی در پربین کیپو اقامت داشت، مؤسسه انتشارات آلمانی فیشر Fischer Verlag نماینده‌ای بدانجا فرستاد که تروتسکی را به نوشتن این کتاب برانگیخت.

در ژوئیه ۱۹۳۳ حکومت فرانسه به نخست‌وزیری «دالادیه» به‌وی پناهندگی داد در همان ایام بود که چرخ‌های زرادخانه‌ی آلمان هیتلری به حرکت درآمده بود و استالین دموکراسی‌های غربی را به مبارزه‌ی همگانی با میلیتاریسم آلمان دعوت می‌کرد. اما همان وقت تروتسکی پیش‌بینی کرد که استالین، در نخستین فرصتی که به چنگ آید، بی‌اعتنا به همه‌ی تعهدات خود با هیتلر از در سازه در خواهد آمد. ولی فریاد او در میان کوس تبلیغاتی کرکننده‌ای که حزب کمونیست فرانسه از یکسو و افراطی‌های دست راست از سوی دیگر به صدا درآورده بودند، شنیده نشد.

سرانجام در آن همین هیاهوها، موقعیت تروتسکی در فرانسه بحرانی شد و حکومت فرانسه از او خواست که خاک آن کشور را ترک گوید. تروتسکی پیش از عزیمت خود در ژوئن ۱۹۳۵ از فرانسه نامه سرگشاده‌ای خطاب به کارگران فرانسه نوشت که چنین پایان می‌یابد: «استالین بیسم دمل چرکین طاعون نهضت کارگری در سراسر جهان است. ما باید آنرا نابود سازیم و کارگران جهان را دوباره به زیر پرچم مارکس ولنین گرد آوریم.»

نروژ، مرحله سوم اقامت تروتسکی در مهاجرت بود. در اینجا بود که او اثر خود را بنام «انقلاب خیانت شده» آغاز کرد.

اما آرامشی که اقامت در نروژ برای وی فراهم آورده بود دیری نپایید و انتظار جهانیان بر اثر یورش که یک گروه فاشیستی به خانه او آورد، دوباره متوجه دهکده‌ای شد که تروتسکی در آنجا می‌زیست. مقارن آن ایام محاکمات نمایشی مسکو آغاز شده بود که در آن، عنوان «تروتسکیسم» داغ ننگی بود که بر متهمان آن محاکمات زده می‌شد. تروتسکی از آن دهکده کوچک دلایل خود را بررد اتهامات استالین به همه جهانیان اعلام داشت و استالین را به میدان طلبید که از حکومت نروژ بخواهد که وی را تسلیم مقامات شوروی کند.

اما دیکتا تور شوروی می دانست که مرد این میدان نیست و مبارزه خواهی تروتسکی را بی جواب گذاشت. در عوض به دولت نروژ رساند که دادن پناهندگی به تروتسکی موجب خواهد شد که شوروی در بازرگانی نروژ موانعی پدید آورد. بدین ترتیب بود که تروتسکی، پس از اینکه هفت ماه تمام اجازه بیرون رفتن از خانه را نداشت، ناگزیر نروژ را به قصد مکزیک ترك گفت.

روز نهم ژانویه ۱۹۳۷ کشتی نفت کش حامل تروتسکی در بندر تامپیکو Tampico پهلو گرفت. از اینجا بود که تروتسکی به همراه دوستانی که به استقبالش آمده بودند با قطار به مکزیکوسیتی رفت و در خانه هنرمند بزرگ مکزیک دیگوریورا Digoriora اقامت گزید.

دو هفته از اقامت تروتسکی در مکزیک نگذشته بود که دوره دوم محاکمات نمایشی مسکو آغاز شد و تروتسکی یکبار دیگر استالین را فراخواند که تحویل او را از دولت مکزیک بخواهد، اما استالین مکارتر از آن بود که این دعوت را اجابت کند، چرا که می دانست مصاف روپاروی با این حریف توانا کار او نیست. وی به شیوه خاص خویش حریفش را از میدان بدر کرد.

در ۲۲ مه ۱۹۴۰ يك گروه مسلح خانه ای را که تروتسکی در آن منزل داشت زیر گبار مسلسل گرفت. اما تروتسکی و خانواده اش معجزه آسا از آن مهلکه جان بدر بردند.

استالین که تمام رقبای سیاسی خود را در روسیه سر به نیست کرده بود، خیالش از دشمنی چنین سرسخت و آشتی ناپذیر در خارجه آسوده نمی توانست بود. پس نقشه قتل تروتسکی می بایست به هر قیمت شده عملی گردد.

مردی که برای اجرای این نقشه برگزیده شد، يك کمونیست اسپانیائی بود بنام «رامون مرکادر» که در مسکو تربیت یافته بود. «مرکادر» بنام عوضی یازنی از حوزه آشنایان تروتسکی طرح دوستی ریخت و بدین ترتیب پایش بخانه تروتسکی باز شد. همو بود که حمله مسلحانه به خانه تروتسکی را در ۲۲ مه سازمان داده بود اما کسی به وی سوء ظنی نبرد.

روز ۱۷ اوت «مرکادر» نزد تروتسکی آمد و از او خواست نظریه خود را درباره مقاله ای که نوشته است بدهد. آندهو به اتاق کار تروتسکی رفتند و در

اثنای اینکه تروتسکی مقاله رامی خواند «مرکادر» فرصت یافت تا محل جنایت خود را از نزدیک مورد بررسی قرار دهد .

او چند روز بعد یعنی در ۲۵ اوت ، دوباره به دیدار تروتسکی رفت تا آن مقاله را که حک و اصلاحش کرده بود به وی نشان دهد . تروتسکی ، بر میز تحریر خود ، سرگرم خواندن مقاله شد . مرکادر در زیر بارانی ای که روی دستش انداخته بود ، یک هفت تبر ، یک دشنه و یک تبر پنهان کرده بود و در آنحال تبر را بر سر تروتسکی که مشغول خواندن بود چنان فرود آورد که نوک تیز آن هفت سانتیمتر در مغز فرورفت . اما تروتسکی بلافاصله نمرد . از جای برخاست و با مرکادر گلاویز شد . چند لحظه بعد محافظان تروتسکی به اتاق ریختند و مرکادر را مغلوب کردند . اما او مأموریتش را اجراء کرده بود .
لئون تروتسکی بیست و شش ساعت بعد بر تخت عمل جراحی جان سپرد .

۵ . و .

